

۳- سال های ۱۷۸۹-۱۸۴۸-۱۹۰۵

تاریخ خود را تکرار نمی کند. هر اندازه هم که انقلاب روسیه و انقلاب کبیر فرانسه با هم مقایسه کردند، هرگز نمی توان اولی را بدل به تکراری از دومی کرد. سده ی نوزدهم بیهوده سپری نشده است.

سال ۱۸۴۸ به نقد با ۱۷۸۹ تفاوت بسیار دارد. در مقایسه با انقلاب کبیر دامنه ی ناچیز انقلاب های پروس و اتریش موجب شگفتی می شود. به یک معنی بسیار زود و به معنای دیگر بیش از اندازه دیر رخ داد. آن نیروی غول آسانی که جامعه بورژوائی برای تسویه حساب بنیانی با اربابان قدیم به آن نیاز دارد، تنها می تواند از دو راه به دست آید: یا توسط نیروی ملتی متفق که علیه استبداد فئودالی به پا خاسته است و یا از طریق انکشاف نیرومند مبارزه ی طبقاتی درون این ملت که برای رهانی خود تلاش می کند. در حالت اول، که در ۹۳-۱۷۸۹ به وقوع پیوست، انرژی ملی که به واسطه ی مقاومت سرسختانه ی نظام کهن متراکم شده بود، تماماً در مبارزه علیه ارتجاع به مصرف رسید؛ در حالت دوم که تا کنون در تاریخ روی نداده و ما صرفاً به مثابه ی یک امکان در نظر می گیریم، انرژی واقعی لازم برای چیرگی بر نیروهای تاریک تاریخ در راستای جنگ طبقاتی "متقابلاً مهلکی" درون ملت بورژوائی به وجود می آید. اصطکاک شدید درونی که موجب جذب مقادیر زیادی از انرژی بورژوائی شده، امکان ایفای نقش عمده را از وی سلب می کند، مخالفین اش یعنی پرولتاریا را به پیشاپیش می راند، و به پرولتاریا در عرض یک ماه، ده سال تجربه می آموزد، او را در رأس امور جای نشین می سازد، و عنان سخت- کشیده شده ی قدرت را به وی واگذار

می کند. مصمم و بدون خطور هرگونه تردیدی، این طبقه به رویدادها نیروی بنیان کن عظیمی می بخشد.

انقلاب به دو گونه تحصیل می گردد؛ یا توسط ملتی که همانند شیر خود را گرد هم جمع می کند تا آماده ی جهش گردد، و یا توسط ملتی که در جریانات مبارزه ی قاطعانه تجزیه می شود تا بهترین اجزاء خود را برای اجرای تکالیفی که ملت در تمامی خود توانائی انجامشان را ندارد، آزاد سازد. این دو راه دو مجموعه ی متخالف از شرایط تاریخی اند که البته به شکل خالص تنها در تقابل منطقی امکان پذیر است.

در این مورد راه میانه، نظیر بسیاری موارد دیگر، بدترین راه است. اما همین راه میانه بود که در ۱۸۴۸ انکشاف یافت.

در دوران قهرمانانه تاریخ فرانسه ما شاهد بورژوازی فعال و از بند خرافات آزاد شده ای بودیم که هنوز بر تضادهای موقعیت خویش آگاهی نیافته بود و تاریخ، رسالت رهبری مبارزه برای نظام نوین، نه تنها علیه نهادهای پوسیده ی فرانسه بلکه هم چنین علیه نیروهای ارتجاعی سراسر اروپا را، به وی محول کرده بود. بورژوازی در تمام جناح هایش پیگیرانه خود را به مثابه ی رهبر ملت می دید، توده ها را به مبارزه بر می انگیخت و شعارها و تاکتیک های مبارزاتی آنان را تعیین می کرد. دموکراسی ملت را توسط یک ایدئولوژی سیاسی به هم پیوند می داد، مردم- خرده بورژوازی شهری، دهقانان و کارگران- بورژواها را به عنوان نمایندگان خود بر می گزیدند و دستوراتی که از جانب انتخاب کنندگان به نمایندگان ابلاغ می شد، به زبان بورژوازی که به رسالت مسیحانی خود آگاه می گشت نوشته می شد. در طی خود انقلاب، هر چند که خصومت های طبقاتی آشکار شدند، اما وزنه ی

نیرومند مبارزه ی انقلابی، پیگیرانه عناصر محافظه کارتر بورژوازی را از راستای سیاسی به بیرون می افکند. هیچ قشری پیش از آن که انرژی اش را به قشر زیرین منتقل سازد، بدور انداخته نمی شد. بدین سان ملت به طور کل برای نیل به اهدافش با شیوه های مصممانه تر و دقیق تر به مبارزه ادامه می داد. هنگامی که اقلشار فوقانی بورژوازی ثروتمند از هسته ی ملی ای که در جنبش پدیدار شده بود انشعاب کرده، با لونی شانزدهم پیمان بستند، خواست های دموکراتیک ملت علیه این بورژوازی متوجه می گشت- و این منجر به حق رأی عمومی و جمهوری به مثابه ی شکل منطقی و اجتناب ناپذیر دموکراسی شد.

انقلاب کبیر فرانسه به راستی انقلابی ملی بود. و افزون تر این که، مبارزه ی جهانی بورژوازی برای استیلا، قدرت و پیروزی کامل، در چارچوب ملی بیان کلاسیک خود را یافت.

امروزه بر لبان تمام نادانان لیبرال ژاکوبینیزم^{۹)} به منزله ی سخن سرزنش آمیزی نقش بسته است. تنفر بورژوازی از انقلاب، تنفرش از توده ها، تنفرش از نیرو و عظمت تاریخی که در خیابان ها پرورش می یابد، در یک فریاد خشم و ترس متمرکز می گردد- ژاکوبینیزم! ما، لشکر جهانی کمونیزم، مدت ها پیش به تسویه حساب تاریخی خود با ژاکوبینیزم پرداختیم. تمامی جنبش جهانی پرولتری کنونی در مبارزه علیه سنن ژاکوبینیزم شکل یافت و نیرومند شد تئوری هایش را مورد نقد قرار دادیم، محدودیت های تاریخی، تضادهای اجتماعی و تخیل گرایی اش را آشکار ساختیم، عبارت پردازی اش را افشا کردیم، و از سنن اش که ده ها سال به مثابه ی میراث مقدس انقلاب محسوب می شد، بریدیم.

اما، ما در برابر حملات، بهتان و ناسزاگونی های ابلهانه ی لیبرالیزم بلغمی مزاج زرد چهره از ژاکوبینیسم دفاع می کنیم. بورژوازی به شیوه ی شرم آوری به تمام سنن دوران شباب تاریخی اش خیانت کرده است و اجیران امروزش گور نیاکانش را بی حرمت ساخته، بر خاکستر آرمان هایش پوزخند می زنند. پرولتاریا شرافت پیشینه ی انقلابی بورژوازی را زیر حمایت خود گرفته است. پرولتاریا، هراندازه هم در عمل از سنن انقلابی بورژوازی از ریشه بریده باشد، با وجود این، این سنن را به منزله ی میراث محترم شورانگیزی های بزرگ، دلاوری و ابتکار، حفظ می کند و قلبش در هم دردی با سخنان و اقدامات کنوانسیون ژاکوبین می تپد.

مگر لیبرالیزم جذابیت اش را از سنن انقلاب کبیر فرانسه نگرفت؟
دموکراسی بورژوائی در کدام دوره ی دیگر به چنین اوجی ارتقاء یافت و چنین شعله ی عظیمی در قلب مردم فروزان کرد که در دوران دموکراسی ژاکوبین، *saneulotte، تروریست و روبسپیری ۱۷۹۳؟

چه چیز دیگری جز ژاکوبینیسم به رگه های گوناگون رادیکالیزم بورژوائی فرانسوی این امکان را داد و هنوز هم می دهد که اکثریت عظیم مردم و حتی پرولتاریا را تحت نفوذ خود نگه دارد، آن هم در زمانی که دفتر تاریخ کوتاه عمر افعال ناچیز و ننگین رادیکالیزم بورژوائی در آلمان و اتریش بسته شده است.

چه چیز دیگری به جز فریبندگی ژاکوبینیسم، با ایدئولوژی سیاسی تجریدی اش، با کیش جمهوری مقدسش، با بیانیه های پیرومندان اش، موجب شده که حتی امروزه رادیکال ها و رادیکال سوسیالیست های فرانسوی از

*- لغواً به معنی بی شلوران- پائین ترین اقشار جمهوری خواه در انقلاب کبیر فرانسه-

قبیل کلمانسو Clemenceau، میلران Millerand، بریان Briand، بورژوا Bourgeois، و تمام آن سیاستمدارانی که می دانند چگونه از ارکان اساسی جامعه ی بورژوائی دفاع کنند، نه چندان بدتر از اشراف زادگان کودن ویلهم دوم بتوفیق الهی، از آن تغذیه کنند؟ دموکرات های بورژوائی کشورهای دیگر نومیدانه نسبت به اینان حسادت می ورزند؛ و با وجود این سرچشمه ی مزیت سیاسی خود، یعنی ژاکوبینیزم دلاور را آماج بهتان می سازند.

حتی پس از نابودی بسیاری از چشم داشت ها، ژاکوبینیزم به منزله ی سنتی در خاطر مردم به جا ماند. برای مدت درازی پرولتاریا از آینده اش به زبان گذشته سخن می گفت. در سال ۱۸۴۰، قریب نیم قرن پس از حکومت Mountain*، هشت سال پیش از روزهای ژوئن ۱۸۴۸، هاین Heine از چندین کارگاه در ناحیه ی Saint-Marceau دیدن کرد و آن چه را که کارگران "سالم ترین بخش طبقات پائین"، مطالعه می کردند، مشاهده کرد. او به یک روزنامه آلمانی نوشت "من در آن جا چندین سخن رانی جدید از روبسپیر و هم چنین جزواتی از Marat در چاپ های two-sous، تاریخ انقلاب تألیف کابه Cabet، هجونامه های یاغیانه ی کارمنه Carmenen، آثار بوناررتی Bounarroti، تعلیمات و توطئه های بابف Babeuf را پیدا کردم، همه گی آثاری که بوی خون از آن می آید." شاعر پیش بینی می کند که "دیر یا زود در فرانسه جمهوری ((جدیدی)) تهدید به فوران خواهد کرد."

بورژوازی حتی در سال ۱۸۴۸ دیگر توانائی ایفای نقش مشابهی را نداشت. نه می خواست و نه قادر بود که انحلال انقلابی آن نظام اجتماعی که

*- کوه- حکومت حزب افراطی در انقلاب کبیر فرانسه که در راس مجلس می نشست.-

مسیر راهش به قدرت را مسدود ساخته بود، به عهده گیرد. اکنون ما می دانیم که چرا چنین بود. هدفش- که بر آن کاملاً آگاه بود- معرفی تضمین های ضروری در نظام کهنه نه برای تسلط سیاسی بلکه صرفاً به خاطر سهیم شدن در قدرت با نیروهای گذشته بود. به واسطه ی تجربه ی بورژوازی فرانسه بخیلانه سر عقل آمده بود، از خیانتش فاسد و از شکست هایش وحشت زده شده بود. نه تنها از رهبری توده ها برای حمله به نظام کهنه کوتاهی کرد بلکه به آن نظام پشت گرمی داد تا توده هائی را که به پیش فشار می دادند دفع کند.

بورژوازی فرانسه توانست انقلاب کبیرش را با موفقیت به انجام برساند. آگاهی آگاهی جامعه بود و هیچ نهادی بدون آن که ابتدا از طریق آگاهی به عنوان یک هدف، به عنوان یک مسأله ی خلقت سیاسی مطرح گردد، برقرار نمی گشت. اغلب به منظور پوشاندن محدودیت های دنیای بورژوائیش از خود، به خودنمایی های نمایشی متوسل می شد- اما به پیش می رفت.

لیکن، بورژوازی آلمان از همان آغاز نه تنها انقلاب را "ایجاد" نکرد بلکه با آن قطع رابطه کرد. آگاهی علیه شرایط عینی لازم برای غلبه خودش به پا خاست. انقلاب فقط می توانست نه توسط او بلکه علیه او به انجام رسد. نهادهای دموکراتیک در ذهن او نه به منزله ی هدفی که به خاطرش به جنگد بلکه به منزله ی خطری در راه رفاه اش به نظر می رسید.

در ۱۸۴۸ به طبقه ای احتیاج بود که به تواند مسولیت رویدادها را بدون بورژوازی و علی رغم او به عهده گیرد، طبقه ای که نه تنها آماده ی به پیش راندن بورژوازی از طریق فشار است بلکه در لحظات تعیین کننده حاضر به

دور انداختن جسد سیاسی او باشد. نه خرده بورژوازی شهری و نه دهقانان هیچ کدام توانایی این کار را نداشتند.

خرده بورژوازی شهری نه تنها با گذشته بلکه هم چنین با آتیه خصومت می ورزید. هنوز در بند مناسبات قرون وسطانی به سر می برد اما به نقد توانایی ایستادگی در برابر صنایع "آزاد" را نیز از دست داده بود. وی در عین حال که هنوز مهر و نشان اش بر پیشانی شهرها نقش بسته بود، میدان را به بورژوازی متوسط و بزرگ تحویل داده بود. خرده بورژوازی کشتی به گل نشسته، غرق در تعصبات، کر شده از سر و صدای حوادث، استثمار شده و استثمار کننده، حریص و بیچاره در طمع اش، توانایی کنترل رویدادهای عظیم زمان را نداشت.

دهقانان حتی در مقیاس بزرگ تری از ایفای نقش مستقل سیاسی محروم شده بودند. دهقانان، قرن ها به زنجیر کشیده شده، فقرزده و خشمگین، که در خود رشته های استثمار کهنه و نو را تلفیق می دادند، در دوره ی معینی منبعی غنی از نیروی انقلابی را تشکیل می دادند. اما، دهقانان سازمان نیافته، پراکنده، و منزوی از شهرها- مراکز اعصاب سیاست و فرهنگ-، کوتاه بین و محدود به چارچوب دهات خود در افق دیدشان، بی تفاوت نسبت به هر چه که شهر می اندیشید، نمی توانستند به عنوان یک نیروی رهبری نقش مهمی ایفا کنند. دهقانان به محض آن که قیود فئودالی از دوششان برداشته شد، آرام گشتند و با حق ناشناسی دین خود را به شهرها که برای حقوقش جنگیده بودند پرداخت کردند. دهقانان آزاد شده طرف داران متعصب "نظم" گردیدند.

روشن فکران دموکرات فاقد نیروی طبقاتی بودند. این گروه زمانی به مثابه ی نوعی دُم سیاسی، خواهر مسن تر خود، بورژوازی لیبرال را دنبال می کرد، زمان دیگر در لحظات حساس بورژوازی لیبرال را ترک گفت تا از این رو ناتوانی خود را فاش سازد. او در تضادهای حل نشده خود را مغشوش ساخت و این گجی را همه جا با خود حمل کرد.

پرولتاریا بیش از اندازه ضعیف و فاقد سازمان، تجربه و دانش بود. انکشاف سرمایه داری اگر چه برای ضروری ساختن نابودی مناسبات کهنه ی فنودالی بسنده بود، ولی برای به پیش راندن محصول مناسبات صنعتی جدید، یعنی طبقه ی کارگر به منزله ی یک نیروی سیاسی تعیین کننده کافی نبود. خصومت میان پرولتاریا و بورژوازی حتی در چارچوب ملی آلمان تا به آن اندازه به پیش رفته بود که به بورژوازی فرصت ایفای بدون واهمه ی نقش سالار ملی را نهد، اما نه به آن اندازه که امکان ایفای آن نقش را به پرولتاریا اعطاء کند. درست است که اصطکاک درونی انقلاب، پرولتاریا را برای استقلال سیاسی آماده ساخت، اما در عین حال انرژی و اتحاد عمل را تضعیف کرد، موجب هدر رفتن بیهوده ی نیرو شد و پس از موفقیت های اولیه، انقلاب را به انتظار کشی خسته کننده و سپس، زیر ضربات ارتجاع، به عقب نشینی وادار ساخت.

اتریش مثال به ویژه روشن و غم انگیزی بود از این حالت ناتمام و ناقص مناسبات سیاسی در دوران انقلاب.

پرولتاریای وین در سال ۱۸۴۸ انرژی تمام ناشدنی و دلاوری شگفت انگیزی از خود نشان داد. دوباره و دوباره به نبرد شتافت، تنها به سبب غریزه ی طبقاتی مبهمی برانگیخته شد، فاقد برداشتی کلی از اهداف

مبارزه بود و دست به عصا از شعاری به شعار دیگر متوسل می شد. رهبری پرولتاریا به طرز شگفت آوری به دست دانشجویان افتاد یعنی تنها گروه دموکراتیک فعال که به خاطر فعالیتش از نفوذ عظیمی میان توده ها و به همان سبب بر رویدادها برخوردار بود. بدون تردید دانشجویان می توانستند شجاعانه پشت سنگرها نبرد کرده و شرافتمندانه با کارگران برادری ورزند، اما آنان در هدایت پیش رفت انقلابی که به ایشان "دیکتاتوری" خیابان را اهدا کرده بود، کاملاً ناتوان بودند.

پرولتاریای سازمان نیافته و فاقد تجربه ی سیاسی و رهبری مستقل، از دانشجویان پیروی کرد. کارگران همواره در تمام لحظات حساس به "آقایانی که با مغزشان کار می کردند" پیشنهاد یآوری "آن هائی که با دستشان کار می کردند" را می دادند. دانشجویان زمانی کارگران را به نبرد فرا می خواندند و زمان دیگر خود مسیر آن ها را از حومه ها به شهر مسدود می ساختند. گاهی با استفاده از نفوذ سیاسی و باتکاء سلاح لژیون آکادمیک، کارگران را از طرح خواست های مستقل خود بر حذر می داشتند. این نمونه ی کلاسیک روشنی بود از دیکتاتوری انقلابی خیراندیش بر پرولتاریا. برآیند این مناسبات اجتماعی چه بود؟ بدین منوال که در ۲۶ مه هنگامی که تمام کارگران وین به فراخوانی دانشجویان به پا خاستند تا از خلع سلاح دانشجویان (لژیون آکادمیک) جلوگیری کنند، هنگامی که تمام مردم پایتخت، که تمامی شهر را با سنگر پوشانیده بودند، قدرت فوق العاده ای از خود نشان دادند و وین را به تصاحب در آوردند، هنگامی که تمامی اتریش برای یاری به وین مسلح بسیج می شد، هنگامی که سلطنت در حال گریز، هرگونه اهمیتی را از دست داده بود، هنگامی که تحت فشار توده ها آخرین نفرات قشون پایتخت را تخلیه کرده

بودند، هنگامی که حکومت اتریش بدون آن که جانشینی تعیین کند استعفاء داد- هیچ نیروی سیاسی که خواستار در دست گرفتن زمام قدرت باشد یافت نمی شد.

بورژوازی لیبرال عمداً از تقبل قدرتی که به یک چنین شکل راهزنانه ای تضمین شده بود خودداری می کرد و صرفاً رویای بازگشت امپراطوری را که به تیرول Tyrol فرار کرده بود، در سر می پروراند.

کارگران برای شکست دادن ارتجاع به اندازه ی کافی شهامت داشتند اما به اندازه لازم برای جای نشین شدن آن سازمان یافته و آگاه نبودند. اگر چه جنبش کارگری نیرومندی وجود داشت، اما مبارزه ی طبقاتی پرولتری با هدف سیاسی روشن هنوز به اندازه ی کافی انکشاف نیافته بود. پرولتاریا، ناتوان در کسب زمام امور، نمی توانست این تکلیف تاریخی عظیم را به انجام برساند و دموکرات های بورژوا، چنان که غالباً رخ می دهد، در حساس ترین لحظات به کنار خزیدند.

وادر ساختن این فراریان از جبهه ی جنگ به اجرای تعهداتشان همان قدر انرژی و پختگی از جانب پرولتاریا طلب می کرد که برای استقرار یک حکومت کارگری موقتی لازم بود.

در مجموع، موقعیتی ایجاد شد که یکی از معاصرین در باره اش گفت: "در واقع در وین یک جمهوری برقرار شده بود، اما متأسفانه کسی به آن واقف نبود. "این جمهوری که کسی به آن واقف نشد برای مدت مدیدی از صحنه خارج شد و جای خود را به هابزبورگ ها Habsburg داد... فرصتی که از دست رفت هرگز باز نمی گردد.

لاسال Lassalle از تجارب انقلابات آلمان و مجارستان چنین برداشت کرد که منبع انقلاب فقط در مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا پشتیبانی خواهد یافت. در نامه ای به مارکس به تاریخ ۲۴ اکتبر ۱۸۴۹، لاسال می نویسد: "مجارستان بیش از هر کشور دیگر شانس آن را داشت که مبارزه را به سر منزل پیروزی برساند. گذشته از دلایل دیگر، به خاطر این که در آن جا برخلاف دیگر کشورهای اروپای غربی حزب در حالت تجزیه و خصومت ورزی های شدید نبود؛ زیرا انقلاب تا حدود زیادی شکل مبارزه برای استقلال ملی به خود گرفت. با وجود این، مجارستان شکست خورد، دقیقاً به سبب خیانت حزب ملی."

لاسال ادامه می دهد: "این و تاریخ آلمان در سال های ۴۹- ۱۸۴۸ به من ثابت می کند که هیچ انقلابی در اروپا پیروز نخواهد شد مگر این که از همان آغاز به عنوان یک انقلاب سوسیالیستی ناب اعلام شود. هیچ مبارزه ای که در آن مسائل اجتماعی صرفاً به منزله ی نوعی عناصر مبهم مطرح شوند و در حاشیه باقی به مانند توفیق نخواهد یافت حتی اگر مبارزه تحت لوای احیاء ملی یا جمهوری خواهی بورژوائی صورت گیرد."

ما این جا برای نقد این برداشت های بی چون و چرا مکث نخواهیم کرد. اما بدون تردید این صحت دارد که حتی در اواسط سده ی نوزدهم نیز مشکل آزادی سیاسی نمی توانست از طریق تاکتیک های هم آهنگ و هم آواز فشار تمامی ملت فیصله یابد. تنها تاکتیک های مستقل پرولتاریا که از موقعیت طبقاتیش، و فقط از موقعیت طبقاتیش، برای مبارزه نیرو به دست می آورد، می توانست پیروزی انقلاب را تضمین کند.

طبقه ی کارگر روسیه ی سال ۱۹۰۶ به هیچ روی با کارگران وین سال ۱۸۴۸ شباهتی ندارد. بهترین شاهد آن پیدایش شوراهای نمایندگان کارگران در سرتاسر روسیه بود. این ها سازمان های توطئه گرانه ی از پیش تدارک دیده به منظور تصاحب قدرت توسط کارگران در لحظه ی قیام نبودند. خیر، این ها ارگان هائی بودند که توسط خود توده ها به طرز حساب شده ای برای هم آهنگ ساختن مبارزه ی انقلابیشان ایجاد گشتند. و این شوراهای، انتخاب شده توسط توده ها و مسنول در مقابل توده ها، بدون تردید نهادهای دموکراتیکی بودند که مصمم ترین سیاست طبقاتی را با روحیه ی سوسیالیزم انقلابی هدایت می کردند.

ویژگی های اجتماعی انقلاب روسیه به خصوص حول مسأله ی مسلح ساختن ملت آشکار می شود. نخستین خواست و نخستین دست آورد هر انقلاب ایجاد یک میلیس یا گارد ملی بود. در سال ۱۷۸۹ و ۱۸۴۸ در پاریس، در تمام ایالات ایتالیا، در وین و در برلن. در سال ۱۸۴۸ ایجاد گارد ملی، یعنی مسلح ساختن طبقات "تحصیل کرده" و دارا، خواست تمامی اپوزیسیون بورژوائی، حتی میانه روترین اقشارش بود و هدفش نه صرفاً حفاظت از آزادی های به دست آمده، یا بهتر بگوئیم، ((آزادی های)) وابسته به "بخشش"، علیه واژگون سازی از بالا، بلکه هم چنین حمایت از مالکیت خصوصی بورژوائی علیه حملات پرولتاریا بود. بدین سان خواست ایجاد میلیس به وضوح خواست طبقاتی بورژوازی بود. یکی از تاریخ نگاران لیبرال انگلیسی دوران وحدت ایتالیا می نویسد: "ایتالیائی ها به خوبی درک می کردند که وجود یک میلیس سیویل Civil mihtia مسلح ادامه ی حیات استبداد را نامیسر می ساخت. افزون تر این که نزد طبقات دارا این ضمانتی

بود علیه احتمال هرج و مرج یا هرگونه بی نظمی از پانین.* "ارتجاع حاکم که در مرکز عملیات از قشون کافی برای مقابله با "هرج و مرج"، یعنی توده های انقلابی، برخوردار نبود، بورژوازی را مسلح ساخت. استبداد مطلق نخست به شهرنشینان اجازه داد تا کارگران را فرونشانند و سپس شهرنشینان را خلع سلاح و آرام ساخت.

در روسیه خواست ایجاد میلیس هیچ گونه پشتیبانی میان احزاب بورژوائی نیافت. لیبرال ها نمی توانند اهمیت خطیر اسلحه را درک نکنند، استبداد مطلق در این رابطه درس خوبی به آن ها داده است. اما از طرف دیگر، آن ها به عدم امکان قطعی ایجاد میلیس مجزی از و یا علیه پرولتاریا در روسیه نیز پی برده اند. کارگران روسیه با کارگران ۱۸۴۸ که جیب های خود را با سنگ پر می کردند و با کلنگ مسلح می شدند در حالی که مغازه داران و دانشجویان و قضات تفنگ های سلطنتی بدوش و شمشیر بر کمر داشتند، شباهتی ندارند.

در روسیه مسلح ساختن انقلاب پیش از هر چیز به معنای مسلح ساختن کارگران است. لیبرال ها، آگاه و هراسان از این واقعیت، کلاً از میلیس پرهیز می کنند. حتی حاضرند بدون نبرد موقعیت خود را به استبداد تسلیم کنند تا صرفاً از مسلح ساختن کارگران احتراز ورزند- چنان که تیر Thier بورژوا پاریس و فرانسه را تسلیم بیسمارک کرد.

در آن بیانیه ی ائتلاف لیبرال-دموکرات-سمپوزیومی به نام دولت مشروطه- آقای دژیولگف Dzhivelegov که احتمال انقلاب را بحث می کند به درستی می گوید: "در لحظه ی ضروری جامعه خود باید آمادگی آن را

* بولتن کینگ Bolton King، تاریخ وحدت ایتالیا، ترجمه روسی، مسکو، ۱۹۰۱، جلد اول، ص ۲۲۰-ل-ت

داشته باشد که برای دفاع از قانون اساسی به پا خیزد." اما از آن جا که نتیجه ی منطقی این موضع دعوت مسلح کردن مردم است، این فیلسوف لیبرال " ضروری می بیند اضافه کند " که به خاطر جلوگیری از عقب گردها " اساساً لازم نیست که همه کس مسلح شود.* " تنها لازم است که جامعه خود آماده ی مقاومت باشد- چگونگی آن روشن نشده است. اگر به توان اساساً از این هیچ گونه نتیجه ای گرفت، باید این باشد که در قلوب دموکرات های ما واهمه از پرولتاریای مسلح بیش از ترس از نظامی گری استبداد است.

از این رو تکلیف مسلح ساختن انقلاب با تمام وزنه اش به دوش پرولتاریا افتاده است. میلیس سیویل، خواست طبقاتی بورژوازی در سال ۱۸۴۸، در روسیه از همان آغاز به مفهوم خواست مسلح کردن توده ها و بیش از همه مسلح کردن پرولتاریاست، سرنوشت انقلاب روسیه با این مساله پیوند خورده است.



* - دولت مشروطه، سمپوزیوم، چاپ اول، ص ۴۹. ل-ت